



نوکابی در قفس

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتات منتشر می‌کند:

۱. گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: ۳ تا ۵ سالگی

گروه ب: ۶ تا ۸ سالگی

گروه ج: ۹ تا ۱۱ سالگی

گروه د: ۱۲ تا ۱۴ سالگی

گروه ه: ۱۵ تا ۱۷ سالگی

۲. اولیای بزرگسالان و معلمان



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

۷۰ ریال

برای گروه منی «ج»

توکایی در قفس



نوشته نیما یوشیج
نقاشی از بهمن دادخواه



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تهابان استاد مطهری - تهابان فجر - شماره ۳۷ - تهران
چاپ هشتم، مهر ۱۳۹۳
تیراژ ۲۵۰۰ نسخه
کتابه حقوق محفوظ است.
تلفن مرکز بخش ۸۲۶۳۲۸

چاپ و صحافی: شرکت اگست سهامی عام



برداشت و بی‌دی اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se


از آخرهای زمستان به این طرف، غروم - نوکا در قفس بود. قفس از چوب بود و میله‌های نازکی از آهن داشت. صاحب قفس، از لای این میله‌ها به نوکا آب و دانه می‌داد و خوشحالی‌اش این بود که نوکا در بهار برایش آوازی خواند. صبحها که سرکارش می‌رفت قفس نوکا را هم با خودش می‌برد و آن را به شاخه یک درخت آویزان می‌کرد و بعد دنبال کارش می‌رفت. صاحب قفس، ظهر پیش نوکا می‌آمد و از دانه‌های بزیج ناهارش به او می‌داد و می‌گفت: «بخوان.» نوکا هم برای او می‌خواند. آنقدر می‌خواند تا او ناهارش را می‌خورد.

اما نوکا دلگیر بود. حسه می‌شد، خوسس نمی‌آمد، که آوازش اینجوری خود حرام می‌شود. بدتر از همه این که در قفس بود. زمستان که برای او فصل کار و جنس نسیب، برایش به اندازه دوسه زمستان طول کشیده بود. حالا که دیگر بهار است، از آن هم طولانی تر خواهد بود.

نوکا می‌گفت چرا او باید در قفس بنامد و مثل نوکاهای دیگر آزاد نباشد. زندگی او کور و خفه بود. در میان قفس هیچ جا را نمی‌دید و از میان میله‌ها هر جا را که می‌شد دید، آنقدر می‌دید که از تکرار آن حسه می‌شد. حس می‌کرد با وجود آب و دانه فراوان، روزی روز ناتوان‌تری می‌شود و بجای آن میل به آزادی، در او بیشتر نیرو می‌گیرد.

زندگی بدون آزادی برای او معنایی نداشت.





توگا، یک روز به صاحب قفس گفت:

«من و شما هر دو جوان هستیم، نگذار بند من اینطور محروم باشم.»

— چه کار کنم؟

— سرآزاد کنید.

صاحب قفس خندید و گفت: «آنها که اسیرند این را باید بگویند. اما بیچاره، آب و دانه ای که اینجا هست، بیرون گیر نمی آید.»

توگا گفت: «هر قدر هم که گرمسگی باشد، در آزادی لذتی هست که به گرمسگی و سختیهای می ارزد.»

مرد گفت: «اینها حرف است. در همین قفس سمرده سمرده، راه برو؛ اما بلند، بلند، بخوان. آنقدر هم حرف تزن و شکایت نکن. بعدها عادت می کنی.»

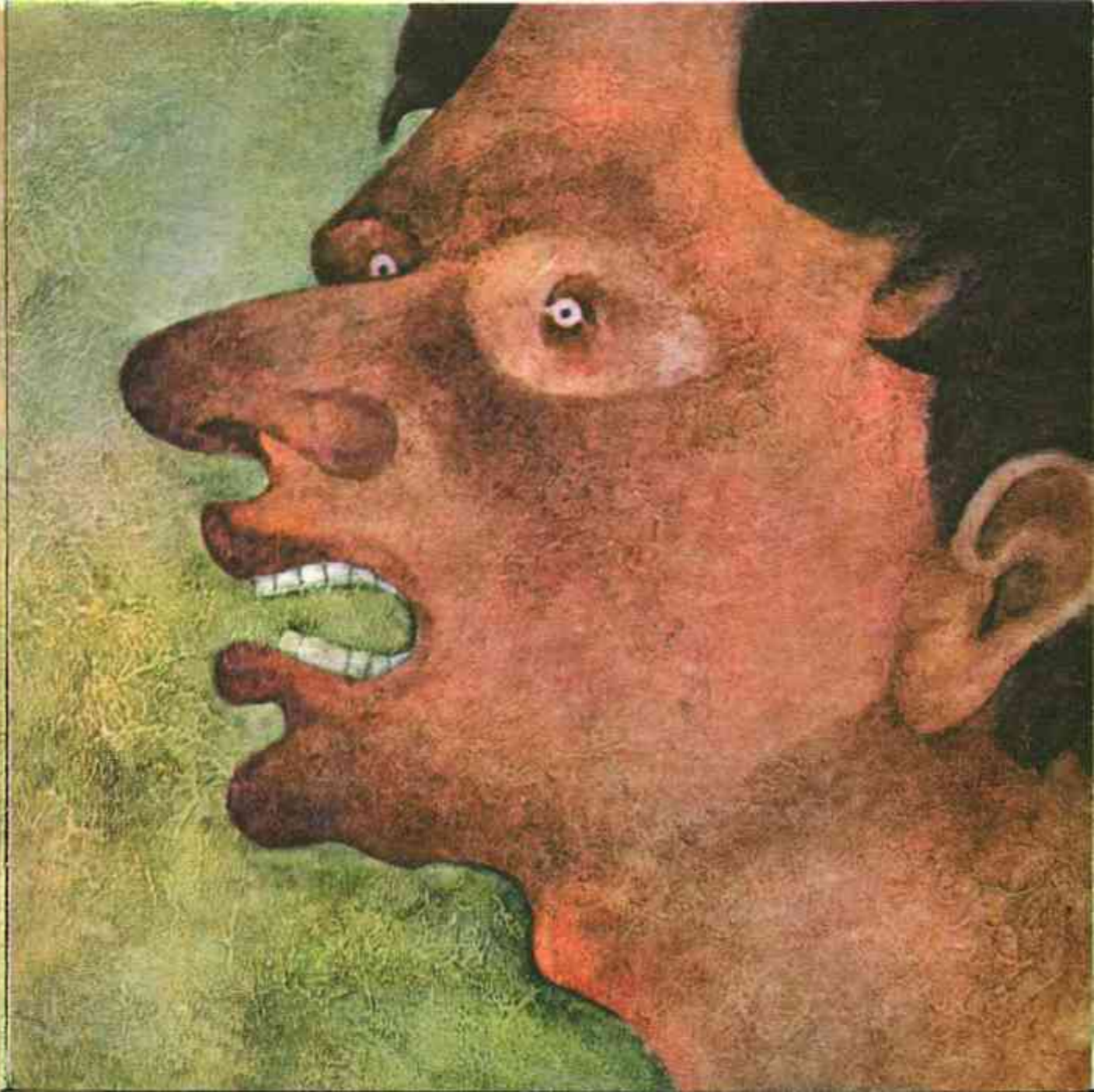
توگا گفت: «من خواندنم نمی آید. از تمام لذتهای زندگی محروم شده ام، خوردن و خوابیدن برای من زندگی نیست. وقتی برنده نتواند هر قدر دلش می خواهد پرواز کند، خواندن هم بادش می رود.»

صاحب قفس گفت: «این هم بادت باشد که توگایی را که نمی خواند، لای بلومی گذارند.» و بعد راهش را پیش کشید و رفت.

توگا این حرف را که شنید، ترسید. اما صاحب قفس رفته بود و جواب گفتن فایده ای نداشت.

توگا با خودش گفت: حرف زدن با این جوان فایده ای ندارد. من باید در تلاش خودم باشم. اینجور زندگی، اصلاً نباشد بهتر است. آنهم حالا که بهار آمده است. به من می گویند عروس توگا، من از توکاهای کوهی هشتم نه از این توکاهای باغ که تا زمستان آمد دسته جمعی کنار خانه های آدمهای می روند و یا به تله می دهند.

* نام درج شده است.



همین وقت چشمش به دسته‌ای از توکاها افتاد که از روی درخت «میمرز»ی پایین آمدند و روی چمن سبز نشسته و به جست و خیز مشغول شدند. بعد هم صدای چند توکای کوهی را شنید که بالای سرش پرواز می‌کردند. با خودش گفت: بیلاقیها به قشلاق می‌روند و قشلاقیها جا عوض می‌کنند. حتی توکاهای باغ از یک جا ماندن خسته شده‌اند، وای به حال من. توکا در این فکر بود که دید غار بزرگی دارد سنگین سنگین روی چشمها راه می‌رود. توکا گفت غصه خوردن که فایده‌ای ندارد اولاً با این حیوانات حرفه برتم بسم چه می‌شود. این بود که گفت:



«سلام آقای غاز، از بس روی بنفشه های خودرو

قدم زده اید پاهایتان بنفش شده است.»

غاز که همان پایس، بدن سنگینش را

غیل غیل نکان می داد، ایستاد و پرسید: «کی هستی، کجایی؟»

نوکا گفت: «منم، عروس نوکا.»

غاز گفت: «حُب، بیا جلو.»

نوکا گفت: «مگر نمی بینی من نوی قسم. حوصله ام سر رفته، می خواهم با شما حرف

بزنم.»

غاز شانه های سفیدش را بالا انداخت و گفت: «رفقای شما همه از این جا رفته اند، مگر

نمی دانی که بهار شده است، فقط تنبلیهاشان مانده اند، مثل این توکاهای باغ.»

عروس نوکا گفت: «می دانم، من الان بیشتر از همه وقت می فهمم که بهار آمده است. اما آخر

من نوی قسم.»

غاز گفت: «حُب برای خوانندگی تان

است که آنقدر زجر می بینید. پس چرا

ماها را در قفس نمی اندازند؟»

عروس نوکا خواست حرفی بزند اما غاز سلاسه سلاسه را هتس را پیش کشید و رفت. عروس

نوکا خیلی افسوس خورد و اصلاً بنشینان شد که چرا با غاز حرف زده است. سرش را لای

پَرش برد تا شاید کمی جُرت بزند.

در همین وقت سرماخده های شمشادها نکان خوردند و برگهای خشک روی زمین جش جش به صدا

درآمدند. نوکا خیال کرد خرگوشی گذرش آن پایین افتاده اما همین که سرش را بلند کرد جشش به

یک شوکای سُسته رفته جوان افتاد که با احتیاط، اما خوشحال و گردن کشیده، خودش را به اینجا

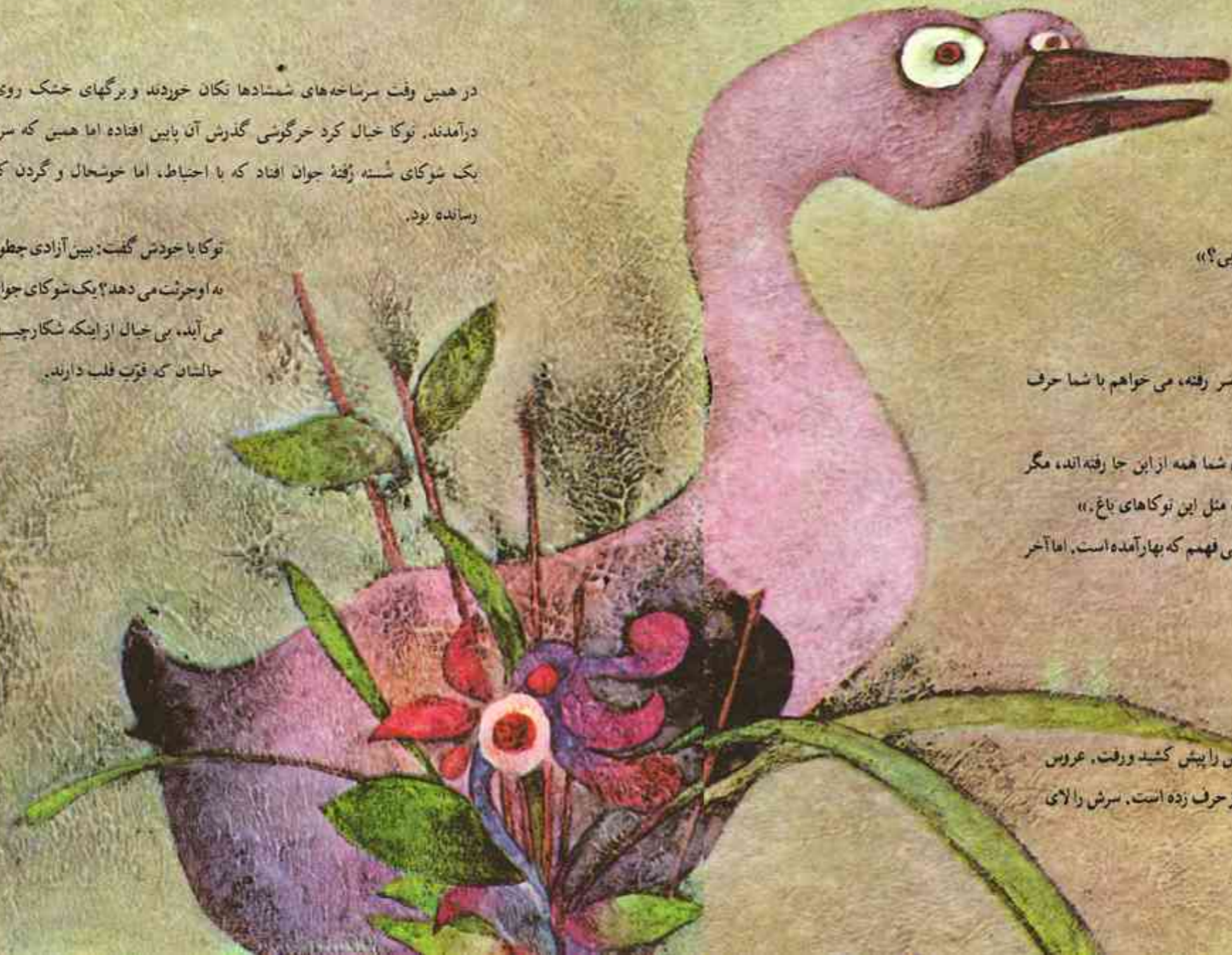
رسانده بود.

نوکا با خودش گفت: بین آزادی چطور هر جاننداری را رومی آورد و

به او جرئت می دهد؟ یک شوکای جوان، چرا کنان تا نزدیک آبادی

می آید، بی خیال از اینکه شکارچیها به سرش بریزند. خوشا به

حالتشان که قوت قلب دارند.



توکا با صدای بلند گفت: «خوش بحال شما آقای شوکا.»

شوکا تا اسم خودش را شنید، استاد و سرش را بالا گرفت و با چشمهای درشتش توکا را در قفس دید. از حرفش توکا چیزی نفهمید فقط فکر کرد این بیچاره در چه جای تنگی منزل دارد.

توکا گفت: «مرا نوی این قفس انداخته اند که برایشان آواز بخوانم! آقای شوکا شما که حیوان ماهوشی هستید، کانس کاری می کردید که گره فقل این قفس باز می شد.»

شوکای حیوان سر تکان داد و با بو کشیدن چند بوته، فکرش را جمع و جور کرد و گفت: «توکا، هوس تنها کافی نیست، وسیله لازم است، شمای نازک من گره کارنوا باز نمی کند. باز هم فکر کن ببین چقدر توانایی داری.»

توکا آه کشید و گفت: «می دانم، این را هم می دانم که دیگر نمی توانم در این قفس زندگی کنم. اگر توانستم خودم را از این قفس خلاص کنم، می دانم چطور با او خدا حافظی کنم و به توکاهای جسم و گوشت بسته که به هوای دانم، به دام می افتند چه بگویم.» با شنیدن صدای توکا چند تا بریده هم آمدند روی همان سازه درخت نشستند و حرفهای توکا را که شنیده به علامت تصدیق، سر تکان دادند. یک دار کوب، نند و نند بوکس را به درخت زد و صدای او در جنگل پیچید. همسکه دور و بر درخت شلوع شد شوکا به توکا گفت: «دیگر وقت رفتن من است، امیدوارم خودت را از نتاج خودت رایبدا کنی.» این را که گفت شمای بلندش را به زمین کشید و دور شد.

وقتی شوکا رفت، توکا نا آنجا که می شد از قفس دید، دور شدنش را تماشا کرد و باز چشمش را به دور و بر جرحاند، سر تا پای او چشم و گوش شده بود. توکا نفهمید چقدر به انتظار مانده تا این که چشمش به گاودرشتی افتاد که داشت از کنار درخت می گذشت. توکا با صدای بلند گفت: «گا و جان، جلوتو بیایید. چه خوب شد که رسیدید. گره کار من با این قد بلند شما، باز شدنی ست. گوش می کنید؟ لطف کنید و با دند آنهاشان گره در این قفس را باز کنید.»



اما گاو درست اصلاً چیزی نشنید یا اگر شنید خودش را به
نشیدن زد و همینطور که علف سبزی را می جوید راهش را
ادامه داد و رفت.

نوکا فکر کرد: قَدِ بلند داشتن فایده‌ای ندارد، کسی که به
دنگری کمک می کند باید فکرش بلند باشد و بعد از آن دلتش
گرفته بود، شروع کرد به خواندن. برنده‌هایی که روی درخت
جمع شده بودند، با سبیدن صدای نوکا آنقدر دلشان گرفت که
دنگر نتوانستند بمانند و گوش بدهند، پر کشیدند و رفتند.



نوکا همینطور که داشت می خواند، چشمش به مارمولک سبزی افتاد که داشت برای آفتاب خوری می رفت. نوکا فکر کرد: این مارمولک، با این جلاکی که دارد، هم روی زمین راه می رود و هم از درختها بالا می رود، اگر دست به کار شود خوب است.

نوکا، خواندن را کنار گذاشت و با همان صدای غنگین گفت: «مارمولک جوان، جوانی توانایی ست. همه چیز از جوانی ریشه می گیرد. در جوانی باید عادت کرد که به هر جاننداری کمک کرد.» مارمولک سبز که گوش تیز کرده بود گفت: «اینها درست، اما اول بگو آن بالا چه کاری کنی؟» تروس نوکا فکر کرد: این چه حیوان کم هوشی ست. بعد گفت:

«مرا اینجا زندانی کرده اند. انداخته اند اینجا که همیشه دم دستشان باشم و هر وقت دلشان خواست برایشان بخوانم. می گویند صدای من دل می برد. آدمها را به یاد کوه و دریا و چه چیزهای دیگر، می اندازد. گناه من، صدای من است. و خواندن من. اگر این را گناه نمی دانید، به من کمک کنید، شما بیاید بالا، من به شما می گویم چه کار کنید.» مارمولک سبز گفت: «من از این حرفها سر در نمی آورم. از نس جای نمناک خوابیده ام شرم دردمی کنید. من می روم آفتاب خوری.» و راهش را کشید ولای سبزه ها و برگها از چشم نوکا دور شد.





عروس نوکا هنوز از فکر این بی خیالی مارمولک سبز بیرون نیامده بود که صدای یک جفت نوکای کوهی را از شاخه‌های بالای درخت شنید. نوکاها به شنیدن صدای این همجنس خودشان راهشان را کج کرده بودند و آمده بودند روی درخت نشسته بودند. همینکه دانستند عروس نوکا نوبت نفس است، دلشان گرفت و با هم حرف زدند:

«پس عروس نوکا هم به هوای آب و دانه، به دام افتاده است؟»
«مار و باس که خیال می‌کردیم از ما قهر کرده، رفته به جنگل دیگه.»

عروس نوکا از این حرف ریز و روید. خودش را محکم بر دیوارهٔ فقس کوبید و به حرف آمد. با صدایی که مثل گریه بود گفت: «هنوز نانیای من، درستای من، چرا باید قهر کرده باشم؟ اگر هم قهر کنم، چرا باید به جنگل دیگری بروم؟ اما آب و دانه را که می‌گیرید، راست است. به هوای آب و دانه سوزده رفتم و به این فقس افتادم. اما از آن به بعد آب و دانه دیگر به دهان من مریهٔ ندارد. خوشا گرسنگی درآزادی، خوبا ننگی در کوه.»

یکی از نوکاهای روی درخت گفت: «حرفهای شما درست است. ولی با حرف، باز به منزل نمی‌رسد. خودت به فقس افتاده‌ای، خودت هم باید زاه بیرون آمدن را پیدا کنی.»



توکای دیگر گفت: «عروس توکا ما را ببخش. هر بلایی سر هر جاندار می آید ازین فکری اوست. ما دیگر باید راه بیفتیم. ما از دیگران عقب افتاده ایم. حالا باید سر کوه ها باشیم. اگر هم پیش تو رسالیم از ما کاری ساخته نیست. خودت باید راه خلاصت را پیدا کنی. نگاه به میله و قفل و قلاب نباید کرد. من خود یک وقت دو قفس بودم. میله ها باز شدنی هستند. بین می توانی میله ها را باز کنی؟ امیدواریم این دفعه، تویش ما بیایی.»

توکاها این را که گفتند پر کشیدند و به طرف کوه های بلند رفتند.

عروس توکا، تا آنجا که می شد از لای میله های قفس بیرون را دید، دور شدن توکاها را تماشا کرد و وقتی دیگر چیزی به چشمش نیامد، از خشم چند بار سرش را به میله های قفس کوبید.

عروس توکا، چشمهایش را بست و با خودش گفت: «از وقتی من نوری این قفس افتاده ام، آفتاب چند بار در آمده است؟ چند بار شب، روز و روز شب شده است؟ من باید الان سر کوه ها باشم. اینجا چه کار می کنم؟ چه روزگاری ست. هیچ جانداری، اگر می تواند یا نمی تواند، به جاندار دیگر کمک نمی کند، اگر خیلی کار کنند، به حال آنهایی که گرفتارند، دلسوزی می کنند. هر جانداری به درد خودش بند است. من باید خودم به فکر خودم باشم.»

چشمهایش را که بسته بود، باز کرد. بالهایش را تکان داد. به نظرش آمد از خواب سنگینی بیدار شده. مثل این بود که درختها و سبزه ها و سنگها و همه چیز، عوض شده بود. اما این بود، حقیقت این بود که او خودش عوض شده بود. صدایی که از تمام وجودش برمی خاست در سرش می پیچید که: «تکان بخور، باید بجنبی. نوزنده هستی. تن زنده جنش لازم دارد. چرا نتوانی؟ خرده خرده توانایی، یک وقت توانایی درُست و حسابی می شود. هیچ چیز اولش بزرگ نیست.»



تنش را راست کرد.

تمام وجودش به فرمان او درآمده بود.

بیرونی هر جاننداری که پیش از این انتظار کمکی از آنها داشت، در خود او

جمع آمده بودند و همه به او می گفتند:

«زود باش امتحان کن.»

خبرس توکا، اول سریش را از لای دو میله درشت بیرون برد. تراگشت، خست و

جوین کرد و سراج میله های نازکتر رفت. باز هم سریش را بیرون برد، تا

سانه های بیرون از قفس بود. تا به امروز این همه زور و توانایی را در خود سراج

نداشت. تمام فن او زور و توانایی بود. انگار تمام توکاها، تمام جاندارها به

بارش آمده بودند.

میله ها آرام، آرام کنار می رفت.

و جی که می بُرد، برایش گوارا بود، تمام تنش می خنید. در گردش


جستهای او هم شنایی برای رهایی، حتی می شد.

میله ها آرام، آرام کنار می رفت.

اوبه جسم خود می چید که تمام تنش را از قفس بیرون کشیده و بسوی کوه ها

پرواز می کند. وجود رانده توکا های دیگر می رساند.

میله ها آرام، آرام کنار می رفت.



وقتی صاحب قفس آمد و قفس را خالی دید، ماتش برد. بیشتر تعجب کرد که قفل و گرهی را که خود بر آن بسته بود، دست نخورده دید.

عروس نوکا، از بالای درخت «اوجا» نگاهش می کرد. خودش را که خوب برای پرواز آماده کرد، صدا زد:

«روز شما بخیر آقای عزیز! من از شما دلنگی ندارم. همه تقصیرها به گردن خودم است که حرص آب و دانه چشمم را بست و گول دام شما را خوردم. حرص آب و دانه خیلی چشمها را می بندد. بعد از این سعی کنید خودتان بخوانید و محتاج خواندن نوکا نشید.»

صاحب قفس گفت: «نه، نه، نیاید باین. آواز بخوانید...»

اما عروس نوکا بقیه حرفهای او را نشنید، از روی درخت پر بدو به سمت کوه ها پرواز کرد.